

چیست. گفت امروز هماهنگ کرده تا بتوانیم قسمت ساخت سکوی نفتی را هم ببینیم. گل ازگلس شکفته بود. با آن صورت آفتاب زده و لجه شیرین بندری، هرسی زورش را می زد تا دانشجوها چیزهای بیشتری از کارهایشان بدانند. انگار غمی در صورتش خانه کرده بود. غم اینکه بالانشین ها، حواسشان به استعدادها و توان آنها نبود. حتماً پیش خودش این دانشجوها را به قامت منادیانی می دید که قرار است صدای رنج دورانی که برده اند را به گوش ملت و بالانشین ها برسانند. کنار سکوها، دوربین ها از غلاف درآمدند. مهندس هماهنگ کرده بود تا به قول خودش، یکی از بهترین مهندس های سکوها، برای بچه ها روایت کند. راستش ابتدا کمی نگران بودم. روزهای قبلی، مهندسی می آمدند، برایمان روایت پیچ و مهره می کردند. حتی بچه هایی که رشته هایشان مرتبط بود هم چیزی نمی فهمیدند. برای همین عقب ایستادم و غرق در سکوها شدم. یکی از بچه ها کنارم به رفیقش گفت

■ به نظرت میشه این رو هم غیب کرد؟!

ساعتم را چک کردم. حدود ده

دقیقه گذشته بود. قاعدتاً باید کم کم حلقه دور مهندس سکو خلوت تر می شد. بچه ها باید کم کم حوصله شان سر می رفت و رگ بازگوشی شان ورم می کرد. ولی انگار حلقه داشت تنگ تر می شد. گوش ها تیزتر شده بود. کنجکاوی کشاندم وسط حلقه. تیپ و قیافه اش، دقیقاً همانی بود که وقتی داشتم برای انتخاب رشته، روی آن کاغذها اولویت اولم را مهندسی عمران می نوشتم، در ذهن خودم ساخته بودم. می دانستم حداقل نصف بچه ها دانشجوی مهندسی نیستند و طبق قوانین نانوشته من، می باید کم کم سرهایشان به گوش هایشان منگنه می شد. اما این مهندس خوش ذوق ظاهراً حواس بچه ها را در زده بود. می توانستم سوسوی روشن شدن چراغ امید را در چشم های خسته بچه ها ببینم. شاید انتظار نداشتن در این مجموعه بلا تکلیف و بی برنامه که با وجود زحمت کارکنانش، آنقدر ول و بی دروپیکر رها شده بود، چنین مهندسی با این ایده ها و تجربیات نفس بکشد. وقتی مهندس از این می گفت که چه طور عملیات پیچیده بارگذاری سکوی نفتی را که نیاز به تجهیزات پیشرفته و تجربیات چندین ساله دارد، به کمک مهندس های ایرانی و با تجهیزات خلاقانه و ابداعی، بعد از اینکه شرکت خارجی مثل همیشه قهر کرده و رفته، انجام دادیم، یخ ناامیدی قلب بچه ها شروع به چکه کرد. روایت انگار داشت عوض می شد. پرسیدم: مهندس، این سکوها تولید داخله؟

سرش انگار به یک وزنه ده کیلویی گره خورده باشد، پایین رفت.

■ نه مهندس، نمیدونم چرا! این هیچی نداره. جوونای ما به چیزایی رو ساختن که این در مقابلشون هیچی نیست.

بیست ساله داریم اینو وارد می کنیم.

مردمک های پیش در صورت دانه دانه دانشجویان بذر التماس می کاشت.

■ شما می تونید، خواهش می کنم برید و این رو بسازید، فقط شما اراده اش رو دارید.

آیفون ۱۳ از غلاف کمر یکی از بچه ها بیرون آمد و مسلح شد تا یک سلفی خوب از جرقه خودباوری در منزل دغدغه، میهمان پیچ های اینستایمان کند.

جرقه ای که قرار بود در منزل بعدی، بخورد زیر بشکه های بنزین و الو بگیرد. انفجار نور. با صدای داد و بیداد و به کمک محمدحسین و حیدر، بچه ها را که بعضاً تا کمر در آب فرو رفته بودند و آب بازی می کردند، جمع و جور کردیم و با یک ربع تأخیر سوار اتوبوس هایشان کردیم. تا اذان چیزی نمانده بود و قرار بود نماز را در منزل دوم بخوانیم. اولین تکه از پازل جواب: منزل قله خودباوری.

منزل دوم؛ قله خودباوری:

کارت فعالیت رو هم به وقت ندیا! کارت عادی بسشونه

■ شما نگاه کن، آلان به زنگ می زنگم حاجی هماهنگش کنه

■ شوما آگه حاجیت هماهنگ کن بود، اون روز موتور منو

سرچهاره نمی گرفتن

افتاده بودند به شوخی با حراستی های ورودی پلایشگاه. یک

ماشین ایمنی HSE افتاد جلوی دو اتوبوس. به محض ورود،



تیپ و قیافه اش، دقیقاً همانی بود که وقتی داشتم برای انتخاب رشته، روی آن کاغذها اولویت اولم را مهندسی عمران می نوشتم، در ذهن خودم ساخته بودم. می دانستم حداقل نصف بچه ها دانشجوی مهندسی نیستند و طبق قوانین نانوشته من، می باید کم کم سرهایشان به گوش هایشان منگنه می شد

